



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما  
آن جا دل ما گشاد بی ما

آن مه که ز ما نهان همی شد  
رخ بر رخ ما نهاد بی ما

چون در غم دوست جان بدادیم  
ما را غم او بزداد بی ما

ماییم همیشه مست بی می  
ماییم همیشه شاد بی ما

ما را مکنید یاد هرگز  
ما خود هستیم یاد بی ما

بی ما شده ایم شاد، گوئیم  
ای ما که همیشه باد بی ما

درها همه بسته بود بر ما  
بگشود چو راه داد بی ما

با ما دل کیقباد بندهست  
بندهست چو کیقباد بی ما

ماییم ز نیک و بد رهیده  
از طاعت و از فساد بی ما

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۶

فروکشتم به نمد در چو آینه رخ فکرت  
چو آینه بنمایم، کی رام شد، کی حرون<sup>(۱)</sup> شد

منم که هجو<sup>(۲)</sup>م نگویم بجز خواطر خود را  
که خاطر<sup>(۳)</sup>م نفسی عقل گشت و گاه جنون شد

مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود  
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد

سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون  
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد

خموش کن که هجا<sup>(۴)</sup>م را به خود کشد دل نادان  
همیشه بود نظرهای کژنگر، نه کنون شد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

قیامتست همه راز و ماجراها فاش  
که مرده زنده کند ناله‌های ناقوری<sup>(۱)</sup>

برآر باز سر، ای استخوان پوسیده  
اگر چه سخره<sup>(۲)</sup> ماری و طعمه موری

ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون  
بپوش خلعت میری جزای مأموری

تو راست کان گهر، غصه دکان بگذار  
ز نور پاک خوری، به که نان تتوری

شکوفه‌های شراب خدا شکفت، بهل<sup>(۳)</sup>  
شکوفه‌ها و خمار شراب انگوری

جمال حور به از بردگان بلغاری  
شراب روح به از آشهای بلغوری

خیال یار به حمام اشک من آمد  
نشست مردمک دیده‌ام به ناطوری<sup>(۷)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۹

آنکه او از پردهٔ تقلید جست  
او به نور حق ببیند آنچه هست

نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان  
پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهرین چه قلب و چه سره  
او چه داند چیست اندر قَوْصَرَه؟<sup>(۸)</sup>

ای بسا زر سیه کرده به دود  
تا رهد از دست هر دزدی حسود

ای بسا مس زر اندوده به زر  
تا فروشد آن به عقل مُختصر

ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم  
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

قاضیانی که به ظاهر می‌تند  
حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود  
حکم او مؤمن کنند این قوم زود

پس منافق کاندین ظاهر گریخت  
خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی  
تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد  
خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین زآن نامهای خوش‌نفس  
این که نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت وا نماید عقل رو  
تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود  
ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مُظلم‌تر<sup>(۹)</sup> و تاری‌ترست  
لیک خفاش شقی<sup>(۱۰)</sup> ظلمت‌خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز  
ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز

عاشق هر جا شِکال و مشکلی ست  
دشمن هر جا چراغ مُقبلی<sup>(۱۱)</sup> ست

ظلمت اشکال زان جوید دلش  
تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا تو را مشغول آن مشکل کند  
وز نهاد زشت خود غافل کند

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست  
باز ناید رفته یاد آن هب‌است<sup>(۱۲)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور  
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

می‌روم بر وی چنانکه خس رود  
نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده کردم خویش بسپارم به آب  
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی  
این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت: مُوتُوا كُلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ  
يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۰

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم  
لیک خاری را گلستان می‌کنم

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱

بیان آنک عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگی ست و مراد در بی‌مرادیست و وجود در عدم است و علی هذا بقية الاضداد والازواج.

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت  
ابلهی فریاد کرد و برنتافت<sup>(۱۳)</sup>

کین زمین را از چه ویران می‌کنی  
می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟

گفت: ای ابله برو، بر من مَران<sup>(۱۴)</sup>  
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این  
تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

کی شود بستان و کشت و برگ و بر  
تا نگردد نظم او زیر و زبر؟

تا بنشکافی به نشتر ریش<sup>(۱۵)</sup> چَغز<sup>(۱۶)</sup>  
کی شود نیکو و کی گردید نَغز<sup>(۱۷)</sup>؟

تا نشوید خِطهایت از دوا  
کی رود شورش کجا آید شفا؟

پاره پاره کرده دَرزی<sup>(۱۸)</sup> جامه را  
کس زند آن درزی علامه را؟

که چرا این اطلس بگزیده را  
بردیدی؟ چه کنم بدریده را؟

هر بنای کهنه کآبادان کنند  
نه که اول کهنه را ویران کنند؟

همچنین نجار و حدّاد<sup>(۱۹)</sup> و قصاب  
هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هَلِیلَه<sup>(۲۰)</sup> و آن بَلِیلَه<sup>(۲۱)</sup> کوفتن  
زان تلف کردند معموری<sup>(۲۲)</sup> تن

تا نکویی گندم اندر آسیا  
کی شود آراسته زان خوان ما؟

آن تقاضا کرد آن نان و نمک  
که ز شستت (۲۳) وارهانم ای سَمک (۲۴)

گر پذیری پند موسی وا رهی  
از چنین شست بد نامنتهی

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا  
کرمکی را کرده‌ای تو ازدها

ازدها را ازدها آورده‌ام  
تا به اصلاح آورم من دم به دم

تا دم آن از دم این بشکند  
مار من آن ازدها را بر کند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار  
ورنه از جانت برآرد آن دمار (۲۵)

- (۱) حرون: سرکش، نافرمان
- (۲) هجو: بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی.
- (۳) هجا: عیب جویی
- (۴) ناقور: سازی بادی که شبیه بوق یا شیپور است.
- (۵) سخره: ذلیل و زیردست
- (۶) بهل: بگذار، برها کن
- (۷) ناطور: باغبان
- (۸) قَوصَرَه: زنبیل خرما، جمع: قَواصِر، در اینجا به معنی کالبد انسان است.
- (۹) مُظلمتر: تیره تر
- (۱۰) شَقی: سیه روز
- (۱۱) مُقیل: نیک بخت
- (۱۲) هِبا: مخفف هباء به معنی گرد و غبار پراکنده، در اینجا به معنی بیهوده.
- (۱۳) بَرِنَافَت: تحمل نکرد
- (۱۴) بر من مَران: با من مخالفت نکن
- (۱۵) ریش: زخم
- (۱۶) چَغز: زخم سر بسته و چرکین
- (۱۷) نَغز: خوب، نیکو
- (۱۸) دَرزِی: خیاط
- (۱۹) حَداد: آهنگر
- (۲۰) هَلِیله: میوه‌ای خوشه‌ای کوچک از خانواده بادام به‌رنگ زرد که مصرف دارویی دارد.
- (۲۱) بَلِیله: ثمر میوه درختی شبیه هلیله با پوست خاکستری یا زردرنگ که بومی هند است و مصرف دارویی دارد و در تسکین سرفه و بیماریهای چشمی و سر درد مصرف می شود.
- (۲۲) معموری: تندرستی، سلامت
- (۲۳) شست: قلاب ماهیگیری
- (۲۴) سَمک: ماهی
- (۲۵) از جان دمار بر آوردن: جان را به عذاب و هلاک دچار کردن.